

قصه «محسن میرزایی»، جانباز افغانستانی که از دست فروشی در بازار رضا تا اطلاعات عملیات کربلای ۴ پیش رفت

سامورایی در استخبارات



در لهجه اش خیلی پیدا نیست، ولی خودش را محسن میرزایی فرزند حاج ناظر حسین، متولد ۱۳۴۸ خورشیدی در کابل معرفی می کند؛ آدمی که درست وقتی ۱۰ ساله بوده، در اوج جنگ افغانستان و شوروی، همراه خانواده اش به سمت مرزهای ایران فرار کرده است. به ایران هم که رسیدند، تا قبل اینکه با دست کاری کارت شناسایی اتباع، خودش را به جبهه برساند، این طرف و آن طرف دست فروشی کرده و بعد که به جبهه رسیده، از کمک تیربارچی بوده تا غواص و مأمور اطلاعات و شناسایی. بعد هم فردای عملیات کربلای ۴ به ضمیمه دو تیری که در صورت و شانهاش مانده بودند، نیمه جان گیر بعضی ها افتاده است تا چهار سال تمام عراقی ها گمان کنند یک ژاپنی را شکار کرده اند؛ ژاپنی ای که حالا جانباز ۵۰ درصد است با مجموعه ای پروپیمان از خاطرات هشت سال دفاع مقدس.

سمت راه آهن، به تماشای بدرقه رزمنده ها. تشییع پیکر شهدا هم در مسجد بناها بود و می رفتم. دوست داشتم خودم هم بچنگم. اما دو اشکال وجود داشت؛ اول اینکه قدم کوتاه بود و بعد اینکه تبعه بودم. بالاخره کارت شناسایی ام را دست کاری کردم و رفتم برای ثبت نام جبهه. نمی دانم چطور شد، اما خدا راهم را باز کرد.

● چه سالی رفتید جنگ؟ کدام عملیات بود؟

برج یازده سال ۱۳۶۲ بود. قبل عملیات خیر رسیدم پادگان ظفر ایلام. تقسیم وظایف که کردند، شدم کمک آرپی جی زن. چند روز بعد یک بچه چهارده ساله ذوق زده بودم با اسلحه ای در دستش. خاطر هست همه ما را سوار یک خودرو آیفی کردند که ببرند منطقه. کم سن و سال بودم و نمی دانستم باید حواسم به اسلحه و مهماتی که دارم، باشد. یک روز صبح که بیدار شدیم، دیدم اسلحه ام نیست. مثل ابر بهار گریه می کردم. وقتی اسلحه گم می شود، طبق قانون باید بروید دادگاه و بازجویی. زندان هم دارد. رفتم پیش مافوقم و گفتم: «بذارید برم عملیات، بعدش هر جا خواستید مرا ببرید.» چند روز کارم شده بود گریه و التماس. قبول نمی کردند. روز قبل از عملیات برای گرفتن مهمات رفتم. ندادند. گفتند اسمم خط خورده است. همان جا نشستیم روی زمین. گفتم تمام شد و جا ماندم از کل ماجرا. خدا رحمت کند شهید قربانی را. فرمانده گردان ما بود. حالم را که دید، گفت: «برادر میرزایی! بیا برو عملیات.» پریدم بغلش و بوسیدمش. گفتم: «تا حالا هرچی کار خیر کردم، نصفش مال شما.» رفتم نازنچک و خشاب و گلوله آرپی جی گرفتم و راهی شدم. بی اسلحه. در عملیات عاشورا بودم، در بدر بودم، در والفجر ۸، کربلای ۱، کربلای ۴ و ...

● آمدن شما به ایران هم زمان شده بود با پیروزی انقلاب اسلامی. چقدر با تحولات آن روزهای ایران آشنا بودید؟

من در آن سن چیزی از دنیا نمی فهمیدم، به جز اینکه در کشورم جنگ است. یک رادیو داشتیم که می بردیم در پس خانه مان و با صدای خیلی خفه، خبرها را گوش می کردیم. اسم امام خمینی (ره) را هم از همان رادیو شنیدم و اینکه در ایران انقلاب شده است. پدرم حاج ناظر که یک روحانی شیعه بود، از خبر انقلاب اوقاتش شیرین بود. اعتقادات محکمی داشت. یک روز صبح هم وقتی کار جنگ در خاکمان بالا گرفت، خانه و مغازه و هرچه را داشتیم، گذاشت به امان خدا و با اندک پس اندازش راه افتادیم طرف ایران. لب مرز خوردیم به گشت. فهمیدند مهاجریم. ما را بردند به اردوگاه پناهندگان افغان در تایباد. مدتی را آنجا گذرانیدیم و بعد منتقل شدیم به اردوگاه جهرم. دست آخر ولی سرنوشت ما را به مشهد آورد و شدیم یکی از اهالی قلعه ساختمان.

● در مشهد چه کار می کردید؟

دست فروش بودم. در بازار رضا بساط می کردم. عینک پلاستیکی بچگانه می فروختم. تا اینکه جنگ شروع شد. خیلی هوایی شدم که بروم. همه مردم هوایی شده بودند. بعد از مدتی خیلی ها را می دیدم که داوطلبانه می روند جبهه. صبح ها بساط عینک هایم را می انداختم گردنم و می دویدم

کرده است. ما غم های مشترکی داشته ایم؛ گرچه ظاهراً جنس غم هایمان مثل هم نبوده است. من در سرزمین خودم، دغدغه رفتن به جنگ داشتم و محسن در سرزمینی که میزبانش بود. من وقتی شناسنامه ام را تغییر دادم، صورت بچگانه ام مانع موفقیتم شد. محسن ولی برای خودش مدرکی درست کرد و موفق شد وارد جنگی نابرابر شود؛ جنگی که می توانست ربطی به او نداشته باشد. اما تردید گاهی بیش از هر چیز در روح آدم رسوخ

او می توانست «سویچی کامورا» باشد، از ژاپن

قاسم رفیعا | من و محسن متعلق به نسلی هستیم که قواعد زندگی شان با همه فرق می کرد؛ نسلی که در آن دوران عجیب و غریب متولد شده و زندگی